



«نهضت امام خمینی و نسبت آن با سبک زندگی سیاسی و اجتماعی ایرانیان»
 در میزگرد پاسدار اسلام با حجت الاسلام والمسلمین سید حمید روحانی، عزت‌اله
 مطهری (عزت شاهی) و خانم مرضیه حدیدچی (دباغ)

نیم قرن برستیغ آزادگی...

اشاره: در خرداد امسال، پنجاهمین بهار از ۱۵ خرداد ۴۲ و نقطه عطف نهضت بیدارگرانه روح خدا «ره» سپهری می‌شود و این تاریخ، موسم بسیاری از سخن‌ها و دقت‌هاست. سوگمندها باید اذعان کرد که داناان راز و شاهدان این واقعه، هنوز به مردمان این دیار، به‌ویژه جوانان در آگاهی‌بخشی، دین بسیار دارند و در توصیف ابعاد گوناگون این میدا نور باید بیش از این داد سخن دهند.

میزگردی که پیش رو دارید سعی دارد که در این باب گامی هر چند کوچک بردارد. در این محفل که با حضور مدیر مسئول محترم ماهنامه بر گزار شد، حجت الاسلام والمسلمین سیدحمید روحانی مورخ انقلاب اسلامی، عزت‌اله مطهری (عزت شاهی) از مبارزان پرآوازه انقلاب و خانم مرضیه حدیدچی (دباغ) بانوی مجاهد و رزم‌آور نهضت امام، شرکت کرده و هر یک از منظر خویش در باب این موضوع سخن گفته‌اند امید آنکه مقبول افتد.

میزگرد پیرامون پنجاهمین سالگرد 15 خرداد

«نهضت امام خمینی و نسبت آن با سبک زندگی سیاسی و اجتماعی ایرانیان» در میزگرد پاسدار اسلام

با حجت الاسلام والمسلمین سید حمید روحانی، عزت الله شاهی (مطهری) و خانم مرضیه حدیدچی (دباغ)

نیم قرن برستیغ آزادگی...

اشاره:

در خرداد امسال، پنجاهمین بهار از 15 خرداد 42 و نقطه عطف نهضت بیدارگرانه روح خدا «ره» سپری می شود و این تاریخ، موسم بسیاری از سخن ها و دقت هاست. سوگمندان باید اذعان کرد که دانایان راز و شاهدان این واقعه، هنوز به مردمان این دیار، به ویژه جوانان در آگاهی بخشی، دین بسیار دارند و در توصیف ابعاد گوناگون این مبدأ نور باید بیش از این داد سخن دهند.

میزگردی که پیش رو دارید سعی دارد که در این باب گامی هر چند کوچک بردارد. در این محفل که در دفتر «پاسداراسلام» و با حضور مدیر مسئول محترم ماهنامه برگزارشد، حجت الاسلام والمسلمین سیدحمید روحانی مورخ انقلاب اسلامی، عزت الله شاهی (مطهری) از مبارزان پرآوازه انقلاب و خانم مرضیه حدیدچی (دباغ) بانوی مجاهد و رزم آور نهضت امام، شرکت کرده و هر یک از منظر خویش در باب این موضوع سخن گفته اند.

امید آنکه مقبول افتد.

با تشکر از حضور میهمانان گرامی، از مدیر مسئول محترم ماهنامه خواهشمندیم که باب سخن را بگشایند.

بسم الله الرحمن الرحيم. در خردادماه سال 92، پنجاهمین سال 15 خرداد 1342 را در پیش رو داریم. پس از سپری شدن نیم قرن از نقطه عطف نهضت لازم است مروری داشته باشیم بر شرایطی که امام در آن، نهضت را آغاز کرد، ضرورت هایی که ایجاب کرد تا این نهضت آغاز شود و

مسیر تاریخ و ایران را تغییر بدهد و در ادامه این مباحث هم انشاءالله به بررسی برخی از دستاوردهای نهضت امام «ره» - چه در سطح داخلی، چه در سطح منطقه و در سطح جهان - و نیز نقشی که این رویداد در افول ابرقدرت ها ایفا کرد، خواهیم پرداخت.

تشکر می کنیم از جناب حجت الاسلام والمسلمین سیدحمید روحانی کسی که از گام اول نهضت حضرت امام «ره» در سال 41 همراه ایشان و در متن جریانات نهضت بودند و در این مسیر هیچ گاه سر سوزنی از مسیر امام و انقلاب عقب ننشستند و همچنان پایدار و استوار راه را ادامه دادند، ضمن اینکه نقش منحصر به فردی را در تدوین تاریخ نهضت حضرت امام «ره» ایفا کرده و تألیفات متعددی از جمله کتاب بسیار ارزشمند «نهضت امام خمینی» را داشته اند.

و تشکر می کنیم از جناب آقای عزت شاهی که از جمله کسانی هستند که در مسیر نهضت دستگیر و بیشترین شکنجه را از جلادان رژیم شاه متحمل شدند و مقاومت حماسی بی نظیری را در مقابل همه شکنجه ها از خود نشان دادند و چهره ای بی نظیر در مقاومت در مقابل شکنجه های رژیم شاه هستند و همچنان در مسیر انقلاب پایدار ایستاده اند.

همچنین تشکر می کنیم از خواهر بسیار گراندردمان سرکار خانم **مرضیه دباغ** که از نظر همراهی با نهضت و حضرت امام در میان مجموعه زنان جامعه ما چهره ای بی نظیرند. نقشی که ایشان در قبل و بعد از انقلاب ایفا کردند، شکنجه هایی که در ساواک و به دست جلادان رژیم متحمل شدند، داستان مفصل و فوق العاده تأثیرانگیزی است. بعد از پیروزی انقلاب هم در عرصه های مختلف نقش بسیار ارزشمندی را در همراهی با امام ایفا کردند و تنها زنی هستند که از ناحیه ایشان مأموریت یافتند در هیئتی که پیام حضرت امام را به گورباچف ابلاغ کردند، حضور داشته باشند. قطعاً این انتخاب و حرکت امام معنای فوق العاده عمیق و ارزشمند و پیام بزرگی را برای جامعه ما در برداشت و الگوی زن مسلمان در دنیای امروز را برخلاف تصویری که غربی ها و غرب گراها سعی دارند به جامعه زنان ما القا کنند، ترسیم کرد.

تشکر می کنم از اینکه دعوت پاسدار اسلام را برای این میزگرد پذیرفتید تا مروری داشته باشیم بر تاریخ نهضت امام، به ویژه شرایطی که این حرکت در آن شکل گرفت و نیز آنچه که قبل از انقلاب از بعد سیاسی، نظامی، اقتصادی، امنیتی، اجتماعی و فرهنگی در رژیم شاه شاهد و ناظر آنها بودیم، زیرا اگر روندی که وجود داشت و سرنوشت شومی که در انتظار ملت و مملکت بود ترسیم نشود، نمی توانیم عظمت نهضت امام را هم برای یادآوری نسل حاضر و هم برای نسل های آینده توصیف کنیم.

گرچه این مسئله در یک میزگرد و یک برنامه نمی گنجد، ولی به هر حال «آب دریا را اگر نتوان کشید / هم به قدر تشنگی باید چشید». انشاءالله آنچه را که در ذهن حاضر دارید در این میزگرد برای خوانندگان پاسدار اسلام و امت پاسدار اسلام ترسیم خواهید کرد.

حجت الاسلام والمسلمین سیدحمید روحانی: بسم الله الرحمن الرحيم. قبل از هر چیز تشکر می کنم از برادر بزرگوار حجت الاسلام والمسلمین جناب آقای رحیمیان که همواره در این گونه موارد پیشگام هستند و باعث شدند که در این محفل توفیق دیدار این عزیزان و هم رزمان دست دهد.

متأسفانه پس از گذشت بیش از 34 سال از انقلاب، هنوز درباره مسائلی که باید مورد بررسی قرار بگیرند و نیز جنایت ها و خیانت های رژیم شاه اطلاعات کافی به دست نسل امروز نداده ایم. یادم هست وقتی جلد دوم کتاب «نهضت امام» در سال 64 منتشر شد، حضرت امام در جماران تشریف داشتند. یک یا چند ماه بعد از چاپ کتاب که خدمت ایشان رفتم، با حالتی تشریف فرمودند: «رها کنید این قهرمان سازی ها را. از اول تا آخر کتاب خمینی، خمینی. بروید و جنایات 50 ساله این پدر و پسر را به دست بیاورید و منعکس کنید که یک وقت از اینها انوشیروان عادل نسازند!» حقیقتاً امام عمیق فکر می کردند.

همه به یاد داریم که ایشان در مرداد ماه 57 در پیامی که از نجف برای ملت ایران فرستادند و ظاهراً ده بند دارد، رهنمودهایی می دهند که یکی از آنها مسئله تاریخ است و می فرمایند: «ما که هنوز در قید حیات هستیم و مسائل و حوادث جلوی چشم ما اتفاق افتاده اند، می بینیم که چگونه دارد تحریف می شود. بعداً چه خواهد شد؟» امام تا این حد توجه و عنایت داشتند. نکته دیگری که باید عرض کنم این است که امسال پنجاهمین سال آغاز نهضت امام نیست. امسال پنجاهمین سال قیام 15 خرداد است. نهضت امام در 16 مهر 1341 آغاز شد.

درباره مسائلی که باید در زمینه خیانت ها و جنایت های شاه بررسی شود، عزیزان حاضر در جلسه بیشتر از من اطلاع دارند و با چشم سر شاهد بوده و با وجودشان آن شکنجه ها، جنایت ها و مصیبت ها را لمس کرده اند.

اگر بخواهیم نگاهی اجمالی به حوادث و مسائلی که باعث شدند امام نهضت را آغاز کنند، باید عرض کنم که از نظر روابط خارجی رژیم در شرایطی بود که داشت ایران را از هر جهت کاملاً به امریکا و اسرائیل وابسته می کرد. در 27 شهریور 1341، یعنی تقریباً کمتر از یک ماه قبل از آغاز نهضت امام، موشه دایان به ایران می آید، مدتی در ایران می ماند، با شاه ملاقات می کند و در آنجا قراردادی بین این دو منعقد می شود که در خرداد 42 رسماً سفارت اسرائیل در ایران و

سفارت ایران در تل آویو افتتاح شوند - من سندش را در کتاب «نهضت امام» آورده ام - یعنی تا این حد به همدیگر نزدیک شده بودند که روابط خودشان را به شکل رسمی اعلام کردند.

جالب است که در همان مقطع انجمن های ایالتی - ولایتی مطرح می شود. امریکا برای اینکه جلوی خطر حرکت مردم را بگیرد و مردم را از خیانت ها و جنایات شاه غافل سازد و فریب بدهد، طرح لوایح ششگانه را مطرح می کند. روزنامه اطلاعات یک سال قبل از جریان فراندوم شاه و طرح لوایح ششگانه حتی اسم انقلاب سفید را در سرمقاله اش می آورد تا بگوید امریکا خواهان انقلاب سفید در ایران است و شوروی خواهان انقلاب سرخ و این ما هستیم که باید ببینیم کدام یک از این دو به نفع ماست؟!

خطر جدی بود. مثل معروفی که می گوید: «چو می بینی که نابینا و چاه است / اگر خاموش بنشینی گناه است». خطر فریب مردم و اینکه شاه یک باره لباس انقلاب بر تن کرد، دلسوز دهقانان و کشاورزان شد، برای زن ها اظهار تأسف کرد که از حقوق شان محرومند و برای کارگران اظهار تأسف کرد که از بسیاری حقوق محرومند. او از یک سو با صهیونیست ها و امریکا ارتباط تنگاتنگ داشت و کاملاً کشور را در قبضه آنها قرار داده بود و از سوی دیگر نقشه برای فریب ملت، طبقات محروم جامعه، کشاورزان، کارگران و زنان جامعه که از بام تا شام در زیرزمین های تنگ و تاریک پای دار قالی کار می کردند و وقتی به 18 سالگی می رسیدند، چشم هایشان را از دست می دادند، یک سری برنامه های شعاری و میان تهی را در دست انجام داشت.

این مقطعی بود که کشور از نظر روابط خارجی به سمت وابستگی به تمام معنا به بیگانگان و مخصوصاً صهیونیست ها که ایران را به صورت پایگاهی برای خود در آورده بودند، می رفت.

از نظر داخلی هم رژیم شاه نفس ها را بریده و قلم ها را شکسته بود و تلاش مبرمی در جهت کشاندن ملت ایران مخصوصاً نسل جوان به سوی فساد و فحشا می کرد. من بارها این نکته را عرض کرده ام تفاوت امروز با زمان شاه و دوران طاغوت این است که آن روز هم فساد بود و امروز هم مفاسد هست - کاری ندارم که آن زمان بیشتر بود یا حالا بیشتر است و چه جوری است - اما تفاوتی که داشت این است که در آن زمان فساد، سیاست نظام بود و رژیم قصد داشت فساد را در جامعه گسترش بدهد تا نسل جوان به کلی از سرنوشت کشور غافل شود و از آنچه که در کشور می گذرد بی اطلاع بماند. من سندی دیدم که از مقامات ساواک گزارشی برای تیمسار نصیری درباره دانشگاه پلی تکنیک (امیرکبیر فعلی) می آید مبنی بر اینکه دانشجویان دائماً شلوغ می کنند، شیشه می شکنند، تظاهرات و آشوب و بلوا به راه می اندازند. نصیری زیر این گزارش با کمال وقاحت نوشته است: «آیا در این دانشگاه دختر نیست؟ اگر دختر در این دانشگاه نیست یا

کمتر است، دختران بیشتری را به این دانشگاه سوق بدهید تا دانشجویان کمتر به مسائل سیاسی فکر کنند.»!!

این سیاست نظام شاهنشاهی بود که فساد و فحشا را در کشور به گونه ای گسترش بدهد که جوان ها به عیش و نوش سرگرم بشوند و کاخ جوانان و این جور جاها را درست می کردند، اما امروز فساد به حربه ای در دست دشمنان نظام جمهوری اسلامی تبدیل شده است و می خواهند به وسیله آن ملت را از نظام جدا کنند و به فساد بکشانند.

نتانیا هو، نخست وزیر اسرائیل، چند سال قبل در کنگره امریکا سخنرانی کرد و گفت: «بهترین راه مقابله با نظام جمهوری اسلامی گسترش فساد در ایران است». رسانه ها و روزنامه ها هم این سخنان را منعکس کردند. این تفاوت امروز با آن روز است. امروز همه دشمنان استقلال ایران و انقلاب اسلامی و دشمنان ملت ایران با تمام قدرت از فساد به عنوان یک حربه در جهت دور کردن ملت ما از نظام تلاش می کنند، ولی در آن زمان فساد جزو سیاست های خود رژیم بود تا به نحوی از انحا ملت را به فساد بکشاند و کشور را که دو دستی تقدیم امریکا و اسرائیل کند تا دار و ندار ملت را به یغما ببرند و کسی هم متوجه نشود.

یکی از مواد لایحه خانواده که در روزنامه ها مطرح کردند، اما جرأت نکردند آن را به مجلس ببرند، با عرض معذرت این بود که اگر یک زن با پنج مرد رابطه داشت و از آنها حامله شد، این بچه متعلق به هر پنج تایی آنهاست و همه آنها باید هزینه او را بپردازند و او را اداره کنند. یعنی می خواستند فحشا را رسمی کنند و اسم ولدالزنا را گذاشته بودند فرزند طبیعی! و می گفتند فرزند طبیعی حکم فرزند قانونی را دارد. در لایحه خانواده ماده ای گذاشته بودند که برای عقد، خواندن عبارت مخصوصی لازم نیست و قرارداد طرفین کافی است، یعنی با دور کردن مردم از مبانی اسلامی در جهت گسترش فساد برنامه ریزی کرده بودند. کار به جایی رسید که با همین سیاست در سال 1354 در جشن هنر شیراز، در خیابان و به نام نمایش، جلوی چشم هزاران مرد و زن و پیر و جوان آمیزش جنسی کردند و به طور کلی قباحت همه این مسائل را از بین بردند.

از آن طرف گرسنگی و فقر در مرحله ای بود که روزنامه های آن زمان نوشته بودند زن و شوهری برای طلاق به دادگاه خانواده مراجعه کردند و چون توافق طرفینی بود، رئیس دادگاه گفت بروید و دو تومان تمبر بیاورید تا روی این ورقه بچسبانم و حکم طلاق را صادر کنم. زن و شوهر لحظه ای با تحیر به یکدیگر نگاه کردند. رئیس دادگاه پرسید: «قضیه چیست؟» آنها پاسخ دادند: «پول نداریم تمبر بخریم» و رفتند بیرون. بعد برگشتند و گفتند: «ما داریم از شدت گرسنگی و فقر از

هم جدا می شویم. با این دو تومان می توانیم چند روزی را بگذرانیم». من در جلد دوم «نهضت امام» روزنامه این خبر را چاپ کرده ام.

یا مثلاً در کلاردشت، مادری پسر ده ساله اش را در خیابان رها می کند - این مطلب را خود آن پسر که بعداً دستگیر شده بود، گفته بود - و به او می گوید: «نمی توانم تو را نگه دارم و از گرسنگی تلف می شوی. بیا با این پول سوار ماشین شو و برو تهران. شاید در آنجا خانواده ای تو را نگه دارند». بچه می آید تهران و سرگردان می ماند و پاسبان او را دستگیر می کند و به کلانتری می برد و بچه در آنجا می گوید وضع من این است.

وضعیت به شکلی بود که علما با همان بودجه محدودی که از وجوهات شرعیه داشتند از پاییز پولی را کنار می گذاشتند تا برای زمستان فقرا و مستمندان زغال و خاکه زغال بخرند که آنها از سرما تلف نشوند. امام وقتی تبعید شدند، از ترکیه در نامه ای به حاج آقا مصطفی «رحمه الله علیه» نوشتند که من مبلغی را برای خاکه زغال فقرا و مستمندان کنار گذاشته ام که در زمستان از سرما تلف نشوند. به آنها برسانید. مردم در چنین فقر و فاقه ای به سر می بردند. امروز سندی دیدم که متأسفانه روزگار، آن قدر ما را پیر کرده است که یادمان نماند بیاورم. در این سند یکی از مقامات ساواک در گزارشی می نویسد علت اینکه مردم این طور سر در راه [امام] خمینی گذاشته اند و این قدر به او علاقمندند، از شدت فقر است. مردم به قدری در فقر شدید و بیچارگی به سر می برند که هر کسی که به هیئت حاکمه اعتراض کند، دنبالش می روند. در برنامه «زنگ تاریخ» این نکته را یادآور شدم که اگر این طور بود که هر کسی علیه حکومت حرف می زد، مردم دنبالش می رفتند، چرا دنبال حزب توده و مصدقی ها نرفتند؟

اما فقر به گونه ای بود که خود مقامات دولتی هم به آن اذعان داشتند. شرایط به گونه ای بود که امام احساس کردند هم استقلال کشور در شرف نابودی است، هم ناموس مردم در معرض خطر است، هم دار و ندار کشور دارد از دست می رود و از همه مهم تر اسلام دارد ریشه کن می شود، چون رژیم شمشیرش را علیه اسلام کاملاً از رو بسته بود. این بود که امام در 16 مهر 1341 به صحنه آمدند و از آن روزی که نهضت را آغاز کردند تا روز آخر یک حرف بیشتر نداشتند: «اسلام در خطر است». ایشان می دانستند اگر اسلام برود، همه چیز رفته است و اسلام حفظ شود، بسیاری از مزایای دیگر، وطن، استقلال، آزادی، حقوق مردم و... هم در سایه اسلام حفظ می شود.

رحیمیان: در تأیید فرمایش شما، در سال 42 - قبل از دستگیری امام - از وعاظ و منبری ها تعهد می گرفتند که راجع به سه چیز صحبت نکنید، علیه شاه و اسرائیل حرفی نزنید و نگویید اسلام در خطر است. اتفاقاً اینها دقیقاً همان نکاتی بودند که امام روی آنها حساس بودند.

روحانی: امام دقیقاً دریافته بودند که مشکل در کجاست.

رحیمیان: امام همیشه درست به هدف می زدند و روی مسائلی که مورد اعتراض آنها بود، تأکید می کردند.

روحانی: فرموده بودند جایز نیست تعهد بدهید...

رحیمیان: آقای جعفری گیلانی نقل می کرد با شهید حیدری داشتیم از منزل امام بیرون می آمدیم، دیدیم مرحوم علامه امینی دارند به منزل امام می روند و ما هم برگشتیم. چند نفر دیگر هم بودند، از جمله مرحوم آقای شیخ عباس علی اسلامی که همین موضوع را مطرح و از حضرت امام کسب تکلیف کرد و امام هم گفتند: «جایز نیست تعهد داده شود، مقاومت کنید» و صحبت کردند. بعد آقای شیخ عباس علی اسلامی خطاب به مرحوم علامه امینی که آنجا ساکت نشسته بودند و گوش می کردند، عرض کرد: «آقا! شما هم افاضه بفرمایید». علامه امینی گفتند: «آنجا که فرمانده کل قوا هست، یک پاسبان سر چهارراه چه می تواند بگوید؟» الان و بعد از انقلاب اصطلاح فرمانده کل قوا در ادبیات ما رایج شده است. آن زمان تعبیر ابتکاری و بسیار بلندی بود. منظور این است که در همان مقطع و قبل از 15 خرداد بود که چنین مسئله ای را مطرح می کردند.

نکته دیگری هم که تأیید فرمایش شماست سندی است که می گوید استاندار سیستان و بلوچستان نامه نوشت که 200 هزار تومان بودجه اختصاص بدهید تا مشکلات زیادی از مردم اینجا را حل کنیم. زیر این نامه نوشته شده بود بایگانی شود. در همان روز از جانب امریکایی ها دستور می آید که کاخی برای ظاهر شاه پادشاه برکنار شده افغانستان در ایتالیا بخرید و ده میلیون دلار بپردازید که بلافاصله دستورش صادر می شود.

خانم **مرضیه دباغ**: درباره موضوع خانواده و مطلبی که فرمودند، بنده هم اشاره ای بکنم به فتوایی که حضرت امام در مورد دادگاه های خانواده ای که شاه تشکیل داده بود، صادر فرمودند. این فتوا از طریق شهید سعیدی «رضوان الله تعالی علیه» به دست ما رسید و از ما خواسته شد هر کدام مان تا جایی که نمی ترسیم لو برویم، در این دادگاه ها حضور پیدا کنیم و خانم ها را تا جایی که در توان داریم از طلاق منصرف کنیم. از این فتوا این گونه استنباط می شد که طلاق هایی که در این دادگاه ها صورت می گیرند، شرعی نیستند و خانمی اگر در این دادگاه طلاق بگیرد، تا آخر عمر همسر مرد اول باقی خواهد ماند و اگر بچه ای هم به وجود بیاید...

روحانی: نامشروع است. این فتوا در تحریر الوسیله و توضیح المسائل آمده بود.

دباغ: شهید سعیدی این فتوا را به ما داده بودند. نظر مبارک حضرت امام درباره طلاق این است که باید دو شاهد حضور داشته باشند، اما اینها خودشان به دادگاه می رفتند و صیغه طلاق جاری می شد. من چند بار با اسامی و لباس های مختلف به یکی از دادگاه های خانواده که در نزدیکی میدان بهارستان بود، رفتم. یک بار که رفتم شوهری با عصبانیت چند تا کیسه را در دست گرفته بود و به رئیس دادگاه می گفت: «خانم برای اینکه ناخن هایش خراب نشود شب ها این کیسه ها را در دست می کند و روی صورتش هم انواع و اقسام کرم ها را می مالد. شما بگوئید من به عنوان یک همسر چگونه با چنین زنی زندگی کنم؟» قاضی گفت: «باید از خود خانم پرسید». خانم گفت: «پس شما فکر می کنید با این اوضاع و احوالی که هست، ما خانم ها که می خواهیم به خیابان بیاییم، باید همان کارهایی را بکنیم که زن های بی سواد، امل و چادری می کنند؟ ما هم باید مثل آنها زندگی کنیم؟ خیر، ما باید به ناخن و صورتمان برسیم». وقتی آنها رفتند من برای آن آقا توضیحاتی دادم که طلاق نباید برای چنین مسائلی مطرح شود و حرف های دیگری هم زد. البته کسی گوش نمی کرد، اما به ما تکلیف شده بود که این کار را بکنیم.

آقای عزت شاهی: درباره رژیم گذشته مسائلی وجود دارند که واقعاً باید باز شوند. رژیم می خواست کشور را وابسته به بیگانگان نگه دارد و لذا سعی می کرد تا جایی که می شود از آگاهی مردم جلوگیری کند، به آنها اطلاعات ندهد و امکانات آگاهی برایشان فراهم نشود. تلویزیون و رادیو و مخابرات و امثالهم در شهرهای کوچک و روستاها اصلاً وجود نداشت. تلفن نبود. یک جایی به اسم تلفنخانه بود و مردم وقتی می خواستند با شهرستانی یا جایی تماس بگیرند می رفتند آنجا. این جور امکانات را در اختیار مردم نمی گذاشتند که سطح توقعات شان بالا نرود.

وضع طوری بود که اگر کسی اختراعی هم می کرد یا پیشنهادی اصلاحی هم می داد، سرش را زیر آب می کردند. مثل حالا نبود که نظام استقبال می کند که همه بیایند، مقاله بدهند، اختراع کنند و علم را پیشرفت بدهند. آن موقع این جور نبود. همان طور که اشاره کردید 200 هزار تومان را برای بلوچستان نمی دادند، اما ده میلیون دلار را صرف خرید ویلا برای فلان شاه و امیر می کردند. نفت را از ما می خریدند، ولی پولی را که به ما می دادند اختیار خرج کردنش را نداشتیم، یعنی برای هزینه کردنش هم باید آنها اجازه می دادند و با همان پول، اسلحه هایی به ما می دادند که به درد ما نمی خوردند.

کار به آنجا کشیده بود که خیلی از مردم پابرهنه راه می رفتند و لباس ها وصله دار بودند. اوایل انقلاب که در کمپته بودم، برای بلوچستان یک کامیون دمپایی فرستادیم. مردم از بس پابرهنه راه رفته بودند، حاضر نبودند دمپایی بپوشند و می گفتند پابرهنه راحت تریم، چون پاهایشان مثل

چرم کلفت شده بود. دمپایی ها مدت ها آنجا ماندند و کلی تبلیغ کردیم تا مردم کم کم متوجه شدند اگر با دمپایی راه بروند بهتر است. مردم را بی سواد بار آورده بودند.

من خودم گاهی برای بچه هایم صحبت می کنم، بچه هایم می گویند: «بابا! تو دروغ نمی گویی، ولی شرایطی را که داری تعریف می کنی، حیوانات هم این شکلی زندگی نمی کنند». چند وقت پیش رفته بودم نانوائی، دیدم یک کیسه نایلونی را می فروشند 100 تومان که نان را در آن بگذاریم. به بچه هایم گفتم: «ضرورت ندارد این کار را بکنید. از خانه با خودتان پارچه یا کیسه نایلونی ببرید و نان را در آن بگذارید». بعد برایشان صحبت کردم و گفتم: «من شش ماه شاگردی کردم، برای شش ماه 50 تومان به من دادند که تازه 5 تومانش را حق دلالی به کسی دادم که کار را برایم پیدا کرده بود. شش ماه شاگردی در یک مغازه، تازه ده هم می رفتم و کاه هم بار می کردم و وسایل دیگر را هم می آوردم. حالا 100 تومان برای شما ارزش ندارد.»

در گذشته سختی های کار این جوری بود، خورد و خوراک و لباس بچه ها این جوری بود. این چیزها را باید به بچه ها و جوان ها گفت. من چون از وسایل عمومی برای رفت و آمد استفاده می کنم، می بینم که آدم های مسن مخ بچه ها را کار می گیرند و صحبت نان سه ریال و کبریت دانه ای ده شاهی و تخم مرغ دانه ای یک ریال را می کنند. جوان هم که در آن زمان نبوده و ندیده است تصور می کند که این حرف ها راست است. به آدم هایی که این حرف ها را می زنند می گویم وجداناً راستش را به بچه ها بگویید. از اول تا آخر ماه حقوقت چقدر بود؟ روزی چقدر مزد به تو می دادند؟ درست است که می گویی گوشت کیلویی ده تومان بود، اما همین کیلویی ده تومان را سالی چند بار می خوردی؟ لباست چه جوری بود؟ کفش چند تا وصله داشت؟ اصلاً جوراب پایت می کردی؟ اینها را برای جوانان تعریف کنید تا بدانند که الان بهتر است یا آن موقع؟ تا اول انقلاب شاید ده درصد خانه ها بیشتر حمام نداشتند.

روحانی: تلفن هم نبود. در روز 12 بهمن سال 57 که وارد ایران شدم، رفتم خانه همشیره ام. منزلشان در مهرآباد جنوبی بود. در آن منطقه ده پانزده خانه پایین تر تلفن داشتند. ایشان رفت آنجا و هرچه سعی کرد سمنان را بگیرد و به مادرمان اطلاع بدهد که من آمده ام نتوانست. نه تنها بسیاری از خانه ها تلفن نداشتند، آنهایی هم که داشتند وضع تماس با شهرستان ها این طوری بود.

قم که بودم و درس می خواندم، تابستان ها که درس ها تعطیل می شد، می آمدم تهران به مدرسه مروی. تا سال 45 که در ایران بودم، مدرسه مروی و خیابان ناصر خسرو و شمس العماره که مرکز تهران بود، آب لوله کشی نداشتند. آب جوی می آمد و در آب انبار ذخیره می شد و از آب انبار

آب برمی داشتیم. صبح ها یک گاری می آمد و می گفت: «آب شاه». نمی دانم واقعاً آب خوبی بود یا مشک هایش را از آب جوی پر کرده بود. یک ریال می دادیم و یک کوزه از این آب شاه می گرفتیم برای خوردن. خیابان بوذرجمهری به پایین آسفالت نبود.

جالب است که روزنامه ای در سال 48 یا 49 - که سندش را در کتاب «نهضت امام» جلد دوم آورده ام - نوشته است که در تجریش آنجا آب لوله کشی ندارند و مردم شکایت کرده اند بشکه آبی که می آورند تفاوت قیمت دارد و از جاهای دیگر گران تر می دهند...

رحیمیان: این تازه وضعیت تهران بود. شهرها و روستاها که جای خود را داشتند...

روحانی: ناصر خسرو مرکز تهران بود و این وضع را داشت...

عزت شاهی: واقعاً برای جوان ها مثل افسانه است. وقتی می فهمند گذشته چه جوری بوده است، خیلی تغییر می کنند. به هر حال استعداد دارند و می فهمند. پدر و مادرها نمی گویند. مسئولین هم که اصلاً به این فکرها نیستند که این مسائل را بگویند تا جوان ها بفهمند.

بعضی ها هم حرف هایی را از دیگران شنیده اند و خودشان در جریان نبوده اند، یا حرف های بی مدرک و سند می زنند. در صورتی که این 50 سال دوران پهلوی تاریخ جنایت و خیانت است. اینها را باید مطرح کرد. لذا جوانان نمی دانند این 50 سالی که اینها حاکم بودند چه جنایت هایی کردند. باید خیانت ها و جنایت های اینها را گفت. من فکر می کنم آدم هایی مثل شما که هم صلاحیتش را دارید، هم مطالعاتش را، هم رشته تان این است یک مقدار این واقعیت ها را مطرح کنید که نسل جوان آگاهانه بپذیرد.

روحانی: این نکته بسیار مهم است که انسان وقتی به اوضاع ایران در قبل از پیروزی انقلاب نگاه می کند که مردم در چه فقر و بدبختی ای بودند، متوجه همان نکته ای می شود که شما اشاره کردید که پول نفت به خودشان برمی گشت. نفت تا سال 1351 بشکه ای سه دلار بود و در سال 51 یک مرتبه رسید به یازده دلار. وقتی در کنگره امریکا اعتراض شد، کیسینجر، وزیر خارجه وقت امریکا توضیح داد که پول نفتی که ما به شاه می دهیم، باز به خود امریکا برمی گردد. شاه از ما اسلحه می خرد تا ایران از نظر قوای نظامی تقویت شود و بتواند با خطراتی که منطقه را تهدید می کند مقابله کند. ما قیمت نفت را با سیاست خودمان بالا برده ایم. به این ترتیب اینها قیمت نفت را برای فروش یک مشت آهن پاره به ایران بالا بردند و اسلحه هایی را به ما فروختند که نه تنها در جهت حفظ استقلال ایران به کار نمی رفت، بلکه برای سرکوب آزادیخواهان منطقه در ظفار و جاهای دیگر از آنها استفاده می شد.

رحیمیان: اشاره به سطح زندگی شد. به این مسئله باید از دو بعد دیگر نگاه کرد. یکی اینکه قیمت ها به تناسب درآمدها بالا رفته، یعنی اگر قیمت فلان چیز 1000 برابر شده، حقوق عادی فرد هم 1000 برابر شده است. یادم هست پسر عمه ما معلم و حقوقش ماهی 360 تومان بود. حالا مشابه همان فرد در نظام آموزش و پرورش، درآمدها بالای 1 میلیون تومان است. یادم می آید حقوق کارگر پنج ریال و بنا 25 ریال بود. به همان نسبت که قیمت ها بالا رفته، درآمدها هم بالا رفته است. البته یک چیز مهم تر تغییر پیدا کرده و آن این است که اگر ما با همین درآمدهای موجود مثل آن زمان زندگی کنیم، نصف حقوقمان هم زیاد می آید. علت کمبود، کمیت مصرف و سرفصل هایی است که در آن زمان در زندگی ما نبود و الان هست. آن زمان یخچال، تلویزیون، ماشین لباسشویی، گاز، تلفن، تلفن همراه و جاروبرقی نداشتیم. هر کدام از این وسایل که وارد زندگی می شود هزینه دارد. اینها سرفصل های جدیدی هستند که وارد زندگی ما شده اند.

یک سری چیزها هم فصلی بودند. ما سالی یک بار و در فصل خودش خیار می خوردیم. یک بار دو بار در بهار یا آخر پاییز گوجه فرنگی می دیدیم. در شهرهای دور از شمال و جنوب اصلاً کسی مرکبات نمی دید. سالی یک بار در فصلش سیب می خوردیم. الان در تمام سال باید در همه زندگی های ما میوه های همه فصل ها وجود داشته باشند. امکانات رفاهی جدید و کمیت و کیفیت مصرف و از همه بدتر اسراف است که در مصرف داریم این کمبودها را سبب شده است. اشکالی ندارد که در هر چهار فصل همه اینها را هم مصرف کنیم، ولی توجه داشته باشیم که مصرف بیشتر هزینه بیشتر هم دارد و مسئله مهمتر اینجاست که الان اسراف و تبذیر در جامعه ما زیاد شده است.

در عروسی ها، عزاها، هتل ها و مراکز مختلف ما در سال چقدر برنج و نان و... دور ریخته می شود، در آن زمان چقدر دور ریخته می شد. اصلاً سالی چند بار گوشت می خوردیم؟ سالی چند بار پلو می خوردیم؟ اگر الان به آن سطح مصرف برسیم و همه اینهایی را که گفتم حذف کنیم، حقوقی که می گیریم زیاد هم می آید...

عزت شاهی: آن وقت نه تنها نیازی به واردات نداریم، بلکه می توانیم صادر هم بکنیم و اضافه هم می آید...

رحیمیان: این گلایه ای که از مسئله گرانی ها می کنیم، بدون توجه به این نکات واقعاً قضاوت ناعادلانه ای است...

عزت شاهی: یادم هست شهرستان که بودیم، زمستان ها زغال هم نداشتیم. از کاسب های بازار گردو، مغز زردآلود و بادام می گرفتیم، می آوردیم خانه و می شکستیم و پوستش را به جای مزدمان برمی داشتیم و این می شد سوخت زمستان ما. مردم این قدر گرفتار بودند.

رحیمیان: یک کرسی بود و یک خاک انداز خاکی که هفت نفر زیر آن کرسی می خوابیدند! کنار اتاقی که زندگی می کردیم، تنگ آب یخ می زد! الان همه فضای یک آپارتمان را با گازی که از طریق لوله کشی از 1500 کیلومتری آن طرف تر می آید می خواهیم با دمای 30 درجه گرم کنیم و هزینه اش را هم حساب نیاوریم و گلایه می کنیم که کمبود داریم.

دباغ: خانم ها هم به شدت دچار مصرف زدگی شده اند. زن های قدیم واقعاً در مشقت زندگی می کردند و افتخارشان این بود که دارند به شوهر و خانواده خود خدمت می کنند. الان خانم می رود دم در مغازه چهار تا مرغ می خرد، آقا باید پولی هم بدهد که کسی آنها را پاک کند و تحویل بدهد. ماهی، عدس، لوبیا و بقیه چیزها هم همین طور. باید پاک کرده تحویل خانم بدهند. هفته ای یک بار هم می روند بدنسازی، چون بالاخره وقتی آدم همه چیز را آماده تحویل بگیرد و بپزد و بخورد هزار جور درد و مرض هم می گیرد. اینها چیزهایی هستند که واقعاً باید برای جوان ها گفت. همه اینها را باید گذاشت کنار هم تا ماهیت گرانی و ارزانی و رسیدن و نرسیدن کاملاً روشن شود.

رحیمیان: خدا رحمت کند خانم حضرت امام را. از ایشان سؤال شد: «آیا امام برای روز تولد یا سالگرد ازدواج و امثالهم برای شما هدیه می خریدند؟» ایشان جواب داد: «نه بابا! این جور نبود که زن ها مردها را به بهانه هر چیزی تلکه کنند». این حرف ها نبود. حالا آقا باید سالروز تولد خانم، بچه ها، سالگرد ازدواج و... را جشن بگیرند با انواع هدیه ها و هزینه ها. انواع و اقسام تجملات وارد زندگی کرده ایم و می گوییم کم داریم.

روحانی: نکته دیگری که باید به آن اشاره کرد این است که با توجه به فقر و گرفتاری مردم که به گوشه هایی از آنها اشاره شد، بریز و بیاش رژیم شاه قابل بررسی است. در شرایطی که مردم داشتند از گرسنگی می مردند، جشن تاجگذاری می گرفت و بودجه مملکت را می بلعید. در جشن 2500 ساله، بودجه یک سال مملکت را مصرف کرد. از فرانسه به شیراز پل هوایی زده بودند و غذا و ناهار و میوه و گل و همه چیز را مستقیماً از فرانسه می آوردند. یعنی از یک سو این وضع فقر و مشکلات مردم بود که گوشت و برنج را سالی یکی دو بار بیشتر نمی توانستند بخورند، آن وضع پابرهنه ها و گرسنه ها بود که از گرسنگی یا سرما تلف می شدند و از این طرف بریز و بیاش های وحشتناک رژیم شاه بود...

رحیمیان: و اضافه کنید به همه اینها آن غارتگری‌ها، تکاثرها و اموال بی‌نهایتی که اینها غارت کردند. یکی از این طاغوتی‌ها که الان هم دارد دائماً در دادگاه‌ها با دستگاه‌های قضایی ما کلنجار می‌رود، آقای است که در مشهد کارمند جزء آستان قدس بود. آنجا را در زمان شاه رها می‌کند و به تهران می‌آید و در یک دفتر اسناد رسمی منشی و میرزابنویس می‌شود. آن دفتر محل نقل و انتقالات یکی از افراد خاندان شاه بود. این فرد در سایه ارتباطی که با آنها پیدا می‌کند، بعد از چند سال فقط در اطراف تهران پنج هزار هکتار را به نام خودش ثبت می‌کند. هزارها هکتار در کنار دریا و شمال و کارخانه‌های متعدد را. اگر از روی داستان این آدم یک فیلم یا سریال ساخته شود، معلوم می‌شود که نه خود خانواده شاه، بلکه حتی یک نفر که در یک دفترخانه به عنوان منشی و میرزابنویس کار می‌کرد، وقتی با آنها ارتباط می‌یافت، در عرض چند سال هزارها هکتار زمین و خانه‌ها و کارخانه‌های متعدد را به نام خود می‌کرد. خود این ریخت و پاش‌ها، جنایت‌ها، خیانت‌ها، دزدی‌ها و پول‌هایی که در خارج انباشته کردند و کاخ‌ها و فرودگاه‌های اختصاصی در شهرهای مختلف، واقعاً نیاز به تاریخ‌نویسی مستقلی دارد.

در تکمیل بحث قبلی، مسئله نقش حضور امریکایی‌ها در کشور است و داستان کاپیتولاسیون که یکی از نقاط عطف تاریخ نهضت حضرت امام است و نشان می‌دهد که آنها داشتند ایران را به کجا می‌بردند و امام جلوی آن ایستاد و بر سر همین مسئله هم بود که مجدداً دستگیر و تبعید شد. نقش امریکایی‌ها را در مدیریت ابعاد مختلف کشور، اعم از امنیتی، نظامی، انتظامی، اقتصادی و فرهنگی بیان بفرمایید.

روحانی: امریکا همواره سیاست تحقیر ملت‌ها و عقب‌نگهداشتن مردم را دنبال کرده است. امریکا به درستی این نکته را دریافته که یک ملت آزاد و روشن ضمیر هیچ وقت در مقابل غرض ورزی‌ها و تجاوزگری‌های او تسلیم نمی‌شود، لذا باید ملت‌ها را در عقب‌ماندگی و فقر و بدبختی نگه داشت و از همه مهم‌تر اینکه باید تحقیرشان کرد. اگر امریکا در سال 1343 کاپیتولاسیون را در ایران احیا کرد، نیازی نداشت و فعال‌مابش بود و شاه عاملی در دست آنها و مجری سیاست آنها بود. آنها در ایران حرف آخر را می‌زدند و نیازی به این مسائل نبود. امریکا به قدری در ایران قدرتمند بود که وقتی در مصر ناصر به قدرت رسید و احساس کردند نباید بین ایران و مصر رابطه عاطفی و نسبی و سببی وجود داشته باشد، شاه را مجبور کردند فوزیه را طلاق بدهد، در حالی که شاه فوزیه را خیلی دوست داشت و از او بچه داشت و مشکلی هم با او نداشت، اما امریکا نمی‌خواست ایران با کشوری که امپریالیسم و صهیونیسم ایستاده بود، رابطه داشته باشد.

سفیر امریکا می‌گوید: «پیش‌شاه رفتیم و حال و حوصله نداشت و جواب سر بالا می‌داد. من به او توپیدم و شاه خودش را جمع کرد». وقتی می‌خواستند برای مملکت نخست وزیر تعیین کنند،

باید سفیر امریکا و انگلیس می آمدند و آنها مشخص می کردند که چه کسی نخست وزیر بشود یا نشود. نماینده برای مجلس که می خواستند انتخاب کنند، یک لیست از سفارت امریکا و انگلیس می آمد که اینها باید به عنوان نمایندگان مردم به مجلس بروند! مردم در زمینه رأی دادن اختیاری نداشتند. اگر هم رأی می دادند، از صندوق همانی که باید بیرون می آمد.

امریکا واقعاً در ایران اقتدار همه جانبه داشت و هدف او از احیای کاپیتولاسیون فقط این بود که ملت ایران را تحقیر کند. یک صاحب منصب ارتش ایران احساس می کرد از یک سرباز امریکایی پایین تر است و آن سرباز بر او تفوق دارد. به تعبیر حضرت امام «ره» با احیای کاپیتولاسیون، شاه ایران را از سگ های امریکایی پست تر کرد. ایشان می فرمودند: «اگر شاه ایران با ماشینش یک سگ امریکایی را زیر بگیرد، از او بازخواست می کنند، اما اگر یک سرباز امریکایی بزرگ ترین مقام ایران را بکشد، کسی حق تعرض به او را ندارد». امریکا می خواست به این وسیله ملت ایران را تحقیر کند. شما کشوری را پیدا نمی کنید که مردم و حکومتش با هم رابطه خوبی داشته باشند و امریکا با آن کشور، نه یک رابطه حسنه که حتی یک رابطه عادی داشته باشد، اما برعکس در هر کشوری که یک دیکتاتور خون آشام حاکم است، امریکا با او هیچ مشکلی ندارد، چون اولین هدف امریکا این است که ملت ها تحقیر شوند، آزادمنش و آزادیخواه نباشند تا نتوانند در برابر خواسته های استعماری او سربلند کنند، لذا الان می بینیم امریکا در هر کشوری که قدم می گذارد، اولین کاری که می کند احیای کاپیتولاسیون است تا بتواند ملت ها را تحقیر کند.

رحیمیان: مسئول کتاب های درسی در آموزش و پرورش می گفت مسئول کتاب های درسی در دوره شاه هنوز زنده است، رفتیم و پیدایش کردیم و گفتیم احوالی از او بپرسیم. دیدیم این بنده خدا هنوز در حال و هوای همان دوران است و وقتی می خواهد اسم شاه را بیاورد می گوید شاهنشاه آریامهر یا اعلیحضرت این طور فرمودند! می گفت از شاه درخواست ملاقات کردم به من نیم ساعت وقت داد، ولی وقتی رفتم جلسه مان یک ساعت و نیم طول کشید و او از توصیه های شاه راجع به کتاب های درسی گفت، از جمله این نکته که: سه امریکایی، یک فرانسوی و یک انگلیسی به عنوان مستشار در تدوین کتاب های درسی تعیین شده بود، تأکید شاه در این باره این بود که هیچ متن و کتابی را بدون مشورت و کنترل نهایی اینها حق ندارید چاپ و بین دانش آموزان توزیع کنید. یعنی مستشاران امریکایی و غربی تا اینجا در کشور ما نقش ایفا می کردند.

اینکه امام می گفت شیطان بزرگ، یکی از مشخصه های شیطان بزرگ همین است که نعل وارونه می زند، کما اینکه شیطان جن در قرآن وقتی می خواهد آدم را فریب بدهد، نمی گوید می خواهم کاری کنم که تو از بهشت خارج شوی، بلکه می گوید می خواهم تو را راهنمایی کنم که جاودانه در بهشت باشی: «مَا نَهَاكُمْ رَبُّكُمْ عَنْ هَذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ تَكُونُوا مَلَکِینَ أَوْ تَكُونُوا مِنَ الْخَالِدِینَ» (1).

برای اینکه مخلد در بهشت و فرشته شوی می گویم برو و از این شجره ممنوعه تناول کن و بعد: «إِنِّي لَكَمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ» (2). تازه قسم هم می خورد و به عنوان نصیحت و شفقت هم با آنها حرف می زند.

اینها شگردی است که آنها به کار می برند و با همین نعل وارونه زدن، تحت عنوان حقوق بشر، حقوق بشر را پایمال می کنند. تحت دفاع از حقوق زن، شخصیت زن را منکوب می کنند. وقتی ارتش امریکا وارد عراق شد نگفتند ارتش اشغالگر، گفتند ارتش آزادی بخش! نمی گویند برای اشغال می آییم، می گویند برای احیای دموکراسی می آییم. این شیوه امریکاست.

روحانی: نکته این است که همیشه سیاست امریکا و قدرتمندان این است که ملت ها را علاوه بر تحقیر ناامید هم بکنند و به آنها بیاوراند، هیچ کاری از دست شان بر نمی آید، هر حرکتی که انجام بدهند بی فایده است و در واقع آنها هستند که به شما می گویند چه باید بکنید. این سیاستی است که در درازمدت اجرا کرده اند. از وقتی فداییان اسلام رزم آرا را اعدام انقلابی کردند تا حالا دارند زمزمه می کنند که کار آنها نبود و خود شاه از رزم آرا می ترسید و او را زدا شاه اگر می خواست رزم آرا را از بین ببرد که برایش کاری نداشت. مگر پسر آیت الله کاشانی را با سم از بین نبردند؟ وقتی مرحوم شهید محمد بخارایی منصور را جلوی مجلس زد، در سراسر ایران، از دورافتاده ترین روستاها تا تهران شایع کردند سیاست خود انگلیس است، چون منصور داشت نفت را از حلقوم انگلیس بیرون می کشید که بدهد به امریکا!

در جریان انقلاب اسلامی هم همین سیاست را در پیش گرفتند. تمام تلاش امریکا این است که به مردم ما بیاوراند انقلاب کار شما نبود و شما نبودید که توانستید با اراده و ایمان تان چنین تحول عظیمی را در کشور به وجود بیاورید و یک نظام 2500 ساله را از بین ببرید. الان دارند همین برنامه را در کشورهای عربی و جاهای دیگری که بیداری اسلامی به وجود آمده است پیاده می کنند. در پشت پرده همه این بازی های خود امریکاست، منتهی خداوند آنها را رسوا می کند. آنهایی که به اصطلاح در مصر توانستند انقلاب را به وجود بیاورند، چطور در سوریه نمی توانند این کار را بکنند؟ در حالی که این همه جنایت مرتکب می شوند. تازه نظام سوریه هم نظامی نیست که خیلی مطلوب ملت باشد، با این همه نتوانسته اند در آنجا کاری انجام بدهند. به هر حال این هم سیاستی است که دنبالش هستند که به یک نحوی برای مردم جا بیندازند که هر حرکتی و انقلابی به دست آنهاست و کاری از ملت ها بر نمی آید.

خاطرم هست یکی از افراد وابسته به سیدمحمد شیرازی به نجف آمده بود و یک شب مهمان شیخ محمد حکیمی بود. در آنجا ایشان به نحوی حرف می زد که اگر من این لیوان را برمی دارم و

جای دیگری می گذارم، سیاست امریکا و انگلیس است. آخر حرف هایش گفتم: «فرق من و شما این است که من معتقدم فقط مشیت الهی است که تغییرناپذیر است، اما شما معتقدید امریکا و انگلیس خدای روی زمین هستند.»!

این فکر انحرافی و تبلیغاتی سویی که از ملت ها کاری بر نمی آید و هر کاری بکنند در خدمت آنها و همدستان آنها هستند، شیوه آنهاست.

رحیمیان: یکی از مسائلی که الان عده ای دامن می زنند و اصل قضیه هم دست غربی هاست، این است که تحت عنوان دفاع از حقوق بشر و حقوق زندانی ها و امثالهم، مسئله زندان ها و زندانیان سیاسی و شکنجه ها را مطرح می کنند و گاهی هم می خواهند القا کنند که الان هم همان قضایا دارد تکرار می شود و کمتر از زمان شاه نیست و بعضاً بدتر از آن زمان است. انواع و اقسام این حرف ها را هم خارجی ها می زنند و هم آنهایی که در داخل تابع و هماهنگ با آنها هستند. دو بزرگواری که زندان های زمان شاه را دیده و شکنجه های آن دوران را لمس و تحمل کرده اند، حضور دارند و بر آنچه را که الان در نظام جمهوری اسلامی هست آگاهی دارند. شاید نتوان نام وضعیت فعلی را آزادی گذاشت! شاید در بعضی موارد تعبیر هرج و مرج برایش مناسب تر است! هر کسی، هر جاسوسی، هر وابسته به خارجی ای، هر منافقی هر کاری که دلش می خواهد در این جامعه و این نظام انجام می دهد، آشوب ایجاد می کند، جاسوسی می کند، اخلال های اقتصادی عجیب و غریب را در شرایط خاص و هماهنگ با غربی ها و تحریم اقتصادی آنها انجام می دهد، همراه با آنها بحران ها و آشوب های سیاسی و اجتماعی ایجاد می کند و بعد هم رهاست! معدودی از این مجموعه بعضاً دستگیر و احیاناً زندانی شدند.

البته در زندان ها آزادی بیشتری هم دارند! نامه های سرگشاده ای که در زندان ها می نویسند راحت منتشر می شوند و تمام بلندگوهای غربی آنها را در دنیا پخش می کنند. انواع جوسازی ها را از داخل زندان علیه نظام به راه می اندازند و وقتی هم بیرون می آیند، باز همان سناریو را تکرار می کنند و انواع خیانت ها و جنایت هایی را که برای هیچ نظامی قابل تحمل نیست، مرتکب می شوند.

نمونه ای را عرض کنم. یکی از پزشکان متدین ایرانی که ساکن امریکا است به یکی از دانشگاه های در حال ساخت داخل کشور دو میلیون دلار کمک کرد. آنجا این مطلب را فهمیدند و با اینکه برای یک دانشگاه و مرکز علمی هزینه شده بود، او را دستگیر کردند و در بدترین شرایط در زندان تحت آزار و شکنجه قرار دادند و حدود پنج میلیون دلار جریمه و هزینه دادگاه از او گرفتند. این امریکا است!

آقای عزت شاهی و خانم **دباغ** سروران ما! مقایسه ای بین زندان و زندانیان سیاسی رژیم شاه و معارضین با انقلاب اسلامی در شرایط حاضر برای ما ترسیم بفرمایید.

عزت شاهی: در زمان گذشته جو را جوری درست کرده بودند که اگر دو سه نفر دور هم جمع می شدند، به آنها مشکوک می شدند. حالا طوری شده که افراد در تاکسی، اتوبوس و جاهای مختلف می نشینند و انواع و اقسام حرف ها را می زنند و کسی هم حرفی به آنها نمی زند و بگوید این چه جور اختناق است؟ اما آن موقع خود ما هم که می خواستیم برای بقیه حرف بزنیم و ناچار بودیم اسم شاه را بیاوریم می گفتیم اعلیحضرت، یعنی همه در این مسائل تقیه می کردند. اخیراً آقای ثابتی مصاحبه ای کرده که به صورت کتاب در خارج چاپ شده است.

این آمده کل شکنجه را تکذیب کرده و گفته چنین چیزی دروغ است! ممکن است با زندانی ها دعوا می کردیم، اما اصلاً شکنجه وجود نداشت! جلسه ای در مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر گذاشته بودند و مصاحبه کننده که کرد هم بود آمده بود. ما را هم دعوت کردند و رفتیم آنجا. گفتم: شکنجه گرها همه زیر نظر ایشان بودند. دو سه نفر از زندانی های رژیم شاه در آن جلسه بودیم. گفتم اینکه می گوئید از این خبرها نبوده، هنوز رد شکنجه ها روی پاهای من هست. دیگران هم هستند. شما چه می گوئید؟ طرف را آنقدر می زدند تا یقین پیدا کنند که دیگر حرفی ندارد بزند.

– بد نیست مقداری از خاطرات مربوط به شکنجه خودتان را هم بیان بفرمایید.

عزت شاهی: از سال 42 تا 47 شاید ده پانزده مرتبه مرا دستگیر کردند. ولی از سال 47 فراری شدیم، چون اسلحه می آوردیم و از این جور کارها می کردیم و می دانستیم که اگر ما را بگیرند حداقل حبس ابد است.

در این اواخر اگر توانستم زنده بمانم و یک کمی روی پای خودم بایستم به خاطر این بود که مسئله مرگ و زندگی را مقداری برای خودم حل کرده بودم، چون مادرم که در سال 43 فوت کرده و پدرم هم با برادرهایم بود و من دیگر وابستگی ای به بیرون نداشتم. ازدواج هم نکرده بودم و ثروتی هم نداشتیم که مقیدش باشم، لذا یک حداقل و حداکثری را برای خودم گذاشته بودم. حداقلش این بود که در درگیری کشته می شوم، حداکثرش هم این بود که مرا می گیرند و اعدام می کنند. اینکه بعضی ها می گویند ما می دانستیم شاه می رود و انقلاب می شود، از این خبرها نبود و هیچ یک از ما از این فکرها نمی کردیم. این طور هم نبود که به خودمان بگوییم حداکثر تا 50 سال دیگر این اتفاق می افتد، بلکه خودمان را یک جرعه حساب می کردیم و می گفتیم وظیفه مان است که جرعه را بزنیم و در مردم آگاهی به وجود بیاوریم، بعد مردم خودشان دنبال

این جریان می آیند. من در یکی از درگیری ها هفت گلوله خوردم و یک دختر بچه به نام اعظم امینی فرد هم که الان یک مدرسه در سرچشمه به نامش هست، هم در آن جریان کشته شد.

دباغ: در کوچه درختی دستگیر شدید؟

عزت شاهی: در کوچه رودابه، پایین چهارراه سیروس دستگیر شدم. چون یک بار از داخل یک خانه و یک دفعه هم در میدان اعدام، سر خانی آباد از داخل ماشین آنها فرار کرده بودم، یک خرده امر بر آنها مشتبه شده بود و فکر می کردند ما غولی هستیم آن روز از کوچه بیرون آمدم که سر قرار بروم و اینها اصلاً خودشان را نشان ندادند. کوچه هم ماشین رو نبود. من با لباس مبدل این طرف و آن طرف می رفتم. یک چراغ والور دستم و یک کیسه روی شانم بود و از کوچه بیرون رفتم. بیست متری که رفتم، اینها از شکاف در یک خانه و از پشت مرا به رگبار بستند و من به زمین افتادم. هیچ کس از ترسش جلو نیامد. داشتم بی هوش می شدم و رو به قبله خوابیده بودم و داشتم شعار می دادم که..

– چه شعاری می دادید؟

عزت شاهی: علیه آنها و له انقلاب و اسلام شعار می دادم. وقتی داشتم تمام می کردم سه بار داد زدم: «حسین آمدم». منظورم امام حسین «ع» بود. چند روز در آنجا کتکم زدند و حسین را از من خواستند! می گفتند: «حسین کی بود؟ مسئول بود؟» فحش خواهر و مادر می دادند که: «فلان فلان شده! مویز هم بدون دسته نمی شود. مگر حسین بچه ات هست که حسین صدایش می زنی؟ باید بگویی امام حسین «ع»»

القصة در لحظه دستگیری شنیدم که یکی شان گفت: «سوژه سیانور خورده است». مرا به یکی از خانه ها بردند و شلنگ آب را در حلقم کردند و شیر آب را باز و بسته کردند تا من همه چیز را بالا آوردم. بعد از اینکه معده ام را به این شکل شستشو دادند، مرا به بیمارستان شهربانی بردند.

ساعت یک و نیم مرا دستگیر کردند و ساعت ده و نیم شب به هوش آمدم. از همان ساعت ده و نیم که دکتر آوردند و فهمیدند من زنده هستم، شلاق و آتش سیگار را شروع کردند. سه چهار روز آنجا بودم. پایم هفت گلوله خورده بود، اما آنها پانسمان نکردند. روز سوم از کمر تا پایین را گچ گرفتند و بعد هم مرا به کمیته مشترک بردند. نزدیک به یک ماه لباس تنم نکردند. یک کاسه در سلول بود که هم در آن غذا می ریختیم، هم آب می خوردیم و هم دستشویی می کردیم! یک بار که کمی آب روی زمین ریخت، آن قدر مرا با لگد زدند که مثل بوم غلتان روی زمین غلتیدم و زمین را با بدنم خشک کردم!

شش ماه حمام نرفتم. بازجویی نبود. من با پسران آیت الله جنتی ارتباط داشتم. رفته بودند آنها را بگیرند و نبودند و خود ایشان را گرفته و آورده بودند. هر بار که مرا با ایشان روبه رو می کردند، چون برهنه بودم، خجالت می کشیدم و سرم را پایین می انداختم. ایشان را می آوردند بالای سر من و می پرسیدند: «این را می شناسی؟» هزاران بار به نگهبان التماس کردم که دست کم لباس زیر کهنه خودت را بده بپوشم و نداد. بعد از یک ماه و نیم لباس زندان به من دادند. من اولین کسی هستم که لباس زندان به تن کردم. تا آن موقع زندانی های سیاسی لباس های خودشان تن شان بود. فقط چاقو، کمر بند، خودکار، بند کفش و این جور چیزها را از آنها می گرفتند و با لباس خودشان می رفتند بازجویی. بعد از یک ماه و نیم لباس زندان تنم کردند، چون ملاقاتی هم نداشتم که برایم لباس بیاورد. موقعی که مرا برای بازجویی می بردند، مرا روی زمین می کشیدند. یکی تف می انداخت، یکی آب دماغ، یکی سیگار و هر پرت و پلائی که به دهانشان می آمد می گفتند. بعد که دیدند دیگر خیلی آبروریزی است، لباس تنم کردند. بعد هم برای تحقیر همه، به تن بقیه هم لباس زندان کردند. چشم بند را هم اولین بار به چشم من بستند، چون قبل از من متهمان در راهروها همدیگر را می دیدند و گاهی اوقات اشاراتی به هم می کردند، چون بعضی هایشان هم پرونده بودند. بعد می گفتند بلوزهایتان را در بیاورید و روی سرتان بکشید، اما گاهی اوقات از پاها همدیگر را می شناختیم.

نهایتاً دیدند این کارها فایده ندارد و به من گفتند وصیت کن، چون می خواهیم تو را ببریم چیتگر اعدام کنیم. من هم گفتم وصیتی ندارم. بعد چشم هایم را بستند و بردند و از آن به بعد به بقیه هم چشم بند می زدند. چیزهایی از این قبیل را اول من افتتاح کردم!

شش ماه آنجا بودم و هر روز از من بازجویی می کردند. موقعی که می خواستند مرا ببرند قصر، یکی از افسران شهربانی که در عملیات دستگیری ام بود، مینی بوس را کشید کنار و گفت: «داری می روی قصر؟» گفتم: «بله»، گفت: «تو مهمان خودمان هستی، اما با همه اینها از تو خوشم می آید». پرسیدم: «چرا؟» جواب داد: «به اندازه یک پنی سیلین برای ما کار نکردی، اما برمی گردی!» مرا بردند و یک سالی در زندان قصر نگه داشتند و بعد هم بردند دادگاه و پانزده سال حبس دادند.

تا سال 53 که وحید افراخته دستگیر شد، اصلاً کار مسلحانه را قبول نداشتم و در پرونده من هیچ عملیاتی ثبت نشده بود. از داخل خانه ام دوازده بمب، 40 کیلو مواد منفجره و 30 کیلو نیترات آمونیاک بردند! همه را رد کردم و انداختم گردن مسئول خودمان حسین محمدی! این اسم مستعار خودم بود. نمی دانم کتاب خاطراتم را مطالعه کرده اید یا نه؟ در آنجا نوشته ام روزی که شعبان بی مخ را زد، از موتور افتادم پایین و کتفم در رفت. بعد از چند ماه به مشهد و پیش

یک دکتر رفتم. دکتر پرسید: «اسمت چیست؟» و من همین طوری گفتم: «حسین محمدی». او هم نوشت و رفتم عکس گرفتم و آمپول زد. مدتی در خانه تیمی در مشهد بودم و بعد به تهران آمدم و آن پاکت عکس را هم با خودم آوردم. این پاکت دست پلیس افتاده بود و من هم هرچه مواد از خانه ما گرفتند انداختم گردن حسین محمدی!

بعد از اینکه وحید افراخته را گرفتند، مسائل دیگری هم برای آنها کشف شد. او همه قضایا، یعنی دسترسی ما به اسلحه و نارنجک، ده تا عملیات مثلاً عملیات 6 بهمن 51 به مناسبت دهمین سال انقلاب سفید یا هتل شاه عباس اصفهان - که یک نفر در آنجا کشته شد - یا عملیات شهربانی اصفهان، انفجارهای مختلف و ماجرای ترور شعبان بی مخ را لو داد، لذا ما را چهار سال و خرده ای در کمیته مشترک نگه داشتند و در تمام مدت هم در انفرادی! اگر هم اتفاقی کسی را با ما هم سلولی می کردند، از چپی های بریده بود و او را می فرستادند که از ما حرف بکشد. من هم در مقابل یا در سلول دراز می کشیدم یا مثلاً به طرف می گفتم: «تو شمالی بلدی بیا به من یاد بده، من هم خوانساری به تو یاد می دهم!» خلاصه بازی های این جوری درمی آوردم و حالی شان می کردم که حرف هایمان چیزهایی است که در بازجویی گفته ام و حرف اضافه ای ندارم.

شکنجه ها مختلف بودند. شلاق، آویزان کردن صلیبی و انواع و اقسام شکنجه ها بود. در همین کمیته مشترک یک بار مرا از اوین آوردند و باز یک ماه بدون لباس بودم. بعد از دستگیری وحید افراخته...

- وحید افراخته چه ارتباطی با شما داشت؟

عزت شاهی: در سازمان مجاهدین که بودم مسئول ما بود. تا آن موقع که دستگیر شد، اسمش در پرونده من نبود. او را که گرفتند در حد بازجوها کار می کرد، چون به او قول داده بودند اعدام نمی کنیم. آن روزی که او را برای اعدام بردند تازه یقین پیدا کرد که می خواهند اعدامش کنند. تا آن روز یقین نداشت. آنجا گفته بود: «من با بازجویم کار دارم، زنگ بزنید تلفنی با او صحبت کنم» و آنها هم تلفن زده بودند به رسولی و منوچهری و آنها گفته بودند: «غلط کرده. هرچه می خواهد بگوید، بگویید همان جا بنویسد.»!

این وحید افراخته، انگار خواب نما شده بود. سه دفعه آمد و مرا نصیحت کرد. پرونده مرا به او داده بودند و خوانده بود و به من گفت: «فلان فلان شده! اسم مرا که مسئول بودم هیچ جا ننوشته ای. حتی یک کلمه راست نگفته ای!» بعد از آن برای ما کیفرخواست نوشتند، می خواستند تعیین محاکمه کنند که این مسائل که پیش آمد و تقریباً شش هفت تا اعدام دادند. بعد

خوردیم به قضایای آمدن صلیب سرخی ها و حقوق بشر و 17 شهریور. ما تا پرونده خوانی هم رفتیم که تعیین محاکمه شویم، اما دیگر قسمت نشد.

آن اواخر برای مبارزه با رژیم در داخل زندان اعتصاب ملاقات و اعتصاب غذا کردیم، اینها حتی حاضر نشدند نوشته های ما را بیرون بدهند. ما در 17 شهریور نامه ای به صلیب سرخ نوشتیم که ما نمی خواهیم کار سیاسی بکنیم، بلکه این رژیم را قبول نداریم و می خواهیم برای این بچه هایی که در بیرون زخمی شده و در بیمارستان ها بستری شده اند، خون بدهیم. یک آدم درست را از طرف خودتان بفرستید که از ما خون بگیرد و ببرد به اینها بدهد.

حتی این نامه را هم که به زیر هشت دادیم رد نکردند. من حتی در سال 57 هم که همه چیز آزاد شده بود، فقط دو بار ملاقات داشتم. یکی بعد از شش ماه و یکی هم روزهایی که می خواستند آزادم کنند. ممنوع الملاقات بودم. داداشم سه چهار سال در زندان بود و همدیگر را ندیده بودیم. حالا اینهایی که می گویند آزادی بود و خفقان نبود، شرایط این جوری بود.

حتی روزهای آخر نامه ای برای برادر بزرگم نوشتم که پدرمان را برای ملاقات بیاور. پدر ما یک سال و نیم بود که فوت کرده بود و من نمی دانستم. افکار برادر بزرگم با من نمی خواند، اما یک برادرم می خواند و با من در زندان بود.

مصائب آن دوره را در یکی دو ساعت نمی توان گفت. آن قدر آدم ها بودند که زیر شکنجه از بین رفتند. آن قدر آدم ها نقص عضو شدند. بعضی وقت ها تاول های ناشی از شکنجه پاره نمی شد و اینها با لگد روی تاول ها می کوبیدند تا ترک بردارد و عفونت کند. آدم ها را صلیبی آویزان می کردند.

– آن مجسمه ای که در موزه عبرت و روی تخت گذاشته اند مجسمه کیست؟

عزت شاهی: مجسمه من است. مرا شش ماه روی یک تخت بستند. یک بار از طبقه دوم خودم را به پایین انداختم. واقعاً کار به جاهای خطرناکی کشیده بود. بعضی وقت ها چیزهایی را می گفتند با عجله بنویس و ما را گیج می کردند. موقعی که می خواستم امضا کنم می خواندم و می دیدم بعضی جاها یک جورهایی شده که خطرناک است. نذر و نیاز می کردم و «وجعلنا» می خواندم و توسل پیدا می کردم و واقعاً امدادهای غیبی بود که تا انسان به آنها نرسد، قابل باور نیستند. خودمان یک چیزهایی را می فهمیدیم که کمک های خدا و نتیجه توسل هاست. دعا می کردیم و بازجوها که به کوچک ترین مسائل حساس بودند، خداوند کاری می کرد که مثل اینکه چشم شان

کور شده باشد، از موضوعات اصلی رد می شدند و به خانه تیمی و افرادی که باید، نمی رسیدند و فوقش می پرسیدند: «چرا فلان کار را کردی؟» که اصلاً اهمیتی نداشت.

جوری بود که نمی شد مطلبی را خط زد، چون آن وقت حساسیت شان بیشتر می شد. گاهی تا می رسید به امضا و تأیید کردن، تا باز جو سرش را می چرخاند، خودکار را در بینی مان می کردیم که خون دماغ شویم و کاغذ را می گرفتیم زیر دماغمان که خون روی زمین نریزد. کاغذ که پر از خون می شد، باز جو می پرسید: «چرا این جوری شدی؟» جواب می دادیم: «فشار خون دارم». آن وقت کاغذ را پاره می کردیم می ریختیم در سطل آشغال و دست و صورتان را می شستیم و دوباره مطلبی را می نوشتیم که مسائل قبلی در آنها نباشد.

ما را بردند و شش ماه به تخت بستند. روزی بیشتر از یک بار هم ما را دستشویی نمی بردند. یک روز که نگهبانم آدم خوبی بود اجازه داد دو سه بار بروم دستشویی. مرا به تخت وسط راهرو بسته بودند و او به من گفت: «برو دستشویی و یک کمی کمر و دست و پاهایت را تکان بده که خشک نشوی». اتفاقاً رئیس زندان هر سه بار مرا دید. دفعه سوم دیدم دارد به نگهبان پرخاش می کند که چرا اجازه دادی برو دستشویی؟ این روزی یک بار نباید بیشتر برود. تا من آمدم قضیه را جمع و جور کنم که نگهبان را اذیت نکنند، خود نگهبان حواسش جمع بود و گفت: «بخشید قربان! اسهال دارد.»

– در سلول بودید یا در راهرو؟

عزت شاهی: دو ماهش در اتاق بودم، منتهی اشکالش این بود که هر کسی را اعم از زن و مرد می گرفتند، می آوردند بالای سر من. پاهایم زخم بودند. از بس به سرم زده بودند، سرم گنده شده بود. می گفتند: «کله اش از بس باد کرده مثل محمدعلی کلی شده است!» اینها را بالای سر من می آوردند و مرا نشان می دادند و می گفتند: «ببین! اگر می خواهی مثل این نشوی، حرفت را بزن و برو دنبال زندگی ات، اگر می خواهی مثل این بشوی، حرف نزن.»

یک بار که با نگهبان رفتم دستشویی، یک لحظه نگهبان دست مرا ول کرد، من هم پریز رو کار برق را کردم و دو سر سیم را در دست گرفتم و برق مرا به طرف شیشه پرت کرد و شیشه قدی شکست. حسینی و بازجوهای زندان آمدند. گفتند: «چرا این کار را کردی؟ می خواستی حرف هایت را نرنی؟» گفتم: «نه، به خاطر این است که اینها را می آورید بالای سر من. اگر دوباره بیاورید باز همین کار را می کنم». از آن موقع مرا بردند جلوی بند 5 و سه ماه و خرده ای هم در آن راهرو مرا به تخت بستند. طبقه سوم جلوی بند 5 که به آن می گویند زیر 8.

روزی چهار پنج بار از من پذیرایی می کردند. هر بار چهار پنج تا شلاق می زدند و می رفتند و هیچی هم نمی گفتند. می خواستند اعصاب آدم را خراب کنند. منوچهری می آمد و دو سه تا مشت به دلم می زد و با انگشتش سوراخ نافم را فشار می داد و می گفت: «می خواهم برایت حمد بخوانم» یا دو سه تا سیلی می زد و می رفت. من هم که در چرت و خواب بودم و حس می کردم دارد از بینی ام خون می آید، با زبان مزمزه می کردم و می دیدم ترش است و می فهمیدم دارد خون می آید، اما هیچی نمی گفتم. می خواستند از نظر روانی اذیت کنند.

پنج شش روز به عید مانده بود که بازجویم، محمدی بالای سرم آمد و گفت: «فلان فلان شده! من دیشب خوابت را دیدم و به یاد تو افتادم. فکر نکن ما مسلمان نیستیم. ما هم آدمیم. دلمان می سوزد. تو چرا مثل حیوان زندگی می کنی؟ اگر قول بدهی آدم بشوی تو را به سلول می فرستم و بعد از 13 هم بازجویی ات را تمام می کنم و می فرستمت بروی قصر». از خدا می خواستم. حاضر بودم با گربه و سگ هم سلول بشوم و از آن وضع دربیایم، اما برای اینکه خواهشی از اینها نکرده باشم، سر به سرش گذاشتم و گفتم: «آقای محمدی! من تا به حال از شما خواهشی نکرده ام. اگر ممکن است خواهشی از شما بکنم». گفت: «بگو». گفتم: «من چند سال است که بعد از عیدها اینجا هستم. از بازجویی خبری نیست، خلوت هم هست، اینجا در راهرو لااقل نور می افتد، اما سلول تاریک است و اعصابم خراب می شود، بنابراین اگر ممکن است این 13 روز هم مرا همین جا نگه دارید. بعداً بیاید بازجویی کنید». او فحش داد و گفت: «تو آدم نمی شوی». بعد از سه چهار روز مرا از روی تخت باز کردند و به سلول بردند.

بعد هم که بازجویی ها تمام شد، مرا به زندان قصر فرستادند. اذیت ها و شکنجه ها زیاد بودند. هر وقت فکرش را می کنم، خودم باور نمی کنم که این شرایط را تحمل کردم و پشت سر گذاشتم.

— از سرکار خانم **دباغ** هم بشنویم.

دباغ: در کتابم نوشته و توضیح داده ام، ولی همان طور که آقای عزت شاهی گفتند برایشان زن و مرد در شکنجه کردن فرقی نداشت. کثیف ترین شان منوچهری بود.

عزت شاهی: همه شان آدم های کثیفی بودند.

دباغ: منوچهری بسیار آدم کثیفی بود. آن اواخر که دیگر پاهایم جای شلاق خوردن نداشت و همه تاول ها ترکیده و عفونت کرده بود، یک روز مرا برای شکنجه روحی داخل سلول بردند. یک معلم کرد را آورده بودند که از بس پاهای بنده خدا را شلاق زده بودند، سرانگشت هایش پر از تاول های بزرگ شده بود. منوچهری با چتری آمد و نوک چتر را روی یک یک تاول ها می گذاشت

و فشار داد. یک تاول می ترکید و آن بنده خدا فریاد می زد، می رفت سراغ تاول بعدی. تمام تاول های پایش را ترکاند و خونابه راه افتاد. منوچه‌ری غش غش می خندید و همین که او فریاد می زد، سیگاری را که دستش بود روی دست، پا، گردن و گوش او خاموش می کرد. حرف های رکیکی می زد که برازنده خودش بود و نمی شود تکرار کرد.

ولی وقتی دخترم، رضوانه را آوردند، همه مسائل برایم شکل دیگری پیدا کرد. او تازه وارد چهارده سالگی شده بود. شب ساعت ده می آمدند و او را برای بازجویی می بردند. وقتی بعد از شش ماه از زندان آزادش کردند، او را به دادگستری بردند و برایش تأییدیه گرفتند که می تواند ازدواج کند. جثه اش این قدر کوچک بود که به چهارده سال نمی خورد.

این بچه را به اتاق بازجویی می بردند و من فقط صدای جیغ هایش را می شنیدم. نمی دانستم چه کار باید بکنم. نمی شد عکس العمل نشان داد. فقط به خدا پناه می بردم و دعا می کردم یک وقت بچه چیزی نگوید و باعث بدبختی دیگران نشود. یک شب ساعت ده او را بردند، نزدیکی های ساعت یک بود که صدایی آمد. از سوراخ در سلول نگاه کردم و دیدم دو تا سرباز زیر بغل این بچه را گرفته اند و دارند او را می آورند. او را که به سلولش بردن به صورتش کشیده زدند تا به هوش بیاید، اما بیهوش بود. بعد رفتند آب آوردند و به صورتش زدند.

من هم به در مشتم می کوبیدم که در را باز کنید ببینم چه بلایی سر بچه آمده است. یک مرتبه آیت الله ربانی شیرازی «رضوان الله تعالی علیه» که سلول شان ته سالنی بود که سلول های ما بود و سلول هم مقابل توالت بود تا ایشان را بیشتر اذیت کنند، با صوت بسیار زیبایی آیه «وَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ» (3) را تلاوت کردند. یکباره به خودم آمدم که: «احمق! داری به دشمن التماس می کنی که در را باز کند؟ ببین خداوند چه می گوید. برو نماز بخوان شاید خداوند نجاتش بدهد.» با دیوار سلول تیمم کردم و دو رکعت نماز خواندم. هنوز سلام نداده بودم که دیدم سر و صدا پیچید. بلند شدم و نگاه کردم و دیدم یک پتوی سربازی آوردند و بچه را در آن گذاشتند و بردند. گفتم: «الهی شکر! مرد و از دست شان خلاص شد. هم این بچه خلاص شد، هم من.»

– فکر کردید شهید شده است؟

دباغ: بله، فکر کردم زیر شکنجه به شهادت رسیده است.

– و خوشحال شدید؟

دباغ: خیلی خوشحال شدم. برای اینکه هر شب که این بچه را برای بازجویی می بردند فوق العاده دردناک بود. من چون فجایی را از آنها دیده بودم، می دانستم بچه ای که تا آن روز پوشیه از

روی صورتش برداشته نشده بود، چه شکنجه ای خواهد کشید. بچه های من با پوشیه به مدرسه می رفتند. این بچه را بردند و شانزده روز از او خبری نبود. من هم خیالم راحت که مرده و کار تمام شده است. ملاقات هم نداشتم که از آن طریق از کسی خبر بگیرم.

بعد از شانزده روز یک شب ساعت دوازده شب از بند صدا آمد و در سلولم را باز کردند و این بچه را در سلول پرت کردند و در را بستند. من یک پتوی سربازی داشتم، روی او انداختم و سرم را بیخ گوشش بردم و پرسیدم: «مامان! کجا بودی؟» جواب داد: «بیمارستان. مرا روی تخت بسته بودند و دو تا سرباز هم دائماً بالای سرم بودند. روزی یک بار هم دکتر می آمد و الکی معاینه ام می کرد. دست هایم را ببین.» مچ دست هایم دیگر گوشت نداشت و استخوان هایم از زیر پوستش پیدا بودند. او را به تخت بسته بودند و حالش که به هم می خورد، تقلا می کرد و هر دو دستش زخم شده بودند. گفت: «مامان! اینها چیزی نیست. فقط اگر شما دعا کنید و آقا مرا ببخشند - آن موقع نمی گفتیم امام - خدا نمازهای مرا قبول می کند؟ چون من همه نمازهایم را بی وضو و همان طور که به تخت بسته شده بودم خواندم.» گفتم: «مامان جان! مسلم است. وقتی خدا می گوید هر جوری که می توانید نماز بخوانید، معلوم است که قبول می کند.»

عزت شاهی: من روی تخت که بسته شده بودم، بدون قبله، بدون وضو و بدون همه چیز نماز می خواندم. البته وقتی در سلول رفتم اعاده کردم، ولی خودم معتقدم اگر قرار باشد خدا نمازم را قبول کند، آن نمازها را بهتر از بقیه قبول می کند، چون ما وظیفه مان را انجام دادیم.

دباغ :وقتی می آمدند که ما را برای بازجویی ببرند، حجاب مان را گرفته بودند. من روز اول نرفتم و هی سرباز داد زد بیایید بیرون. از فردای آن روز هر وقت می خواستند ما را ببرند، یک پتوی سربازی را روی سر خودم می انداختم، یکی را هم سر رضوانه و ما را با هم به اتاق بازجویی می بردند. اسم مان را گذاشته بودند مادر و دختر پتویی! در بند را که باز می کردند می گفتند: «مادر و دختر پتویی برای بازجویی حاضر شوند.»

بعد از انقلاب که تهرانی را گرفتند و به اوین بردند، بچه ها به من گفتند اگر می خواهی تهرانی را ببینی، او را گرفته ایم.» رفتم و دیدم یک لیوان آب میوه جلویم گذاشته اند و دارد می نویسد. پرسیدم: «آقای تهرانی! مرا می شناسی؟» جواب داد: «نه، متأسفم.» گفتم: «شما که دستگیری همه را با تاریخ و ساعت می گویی، چطور مرا نمی شناسی؟» گفت: «نه، نمی شناسم.» گفتم: «ما را این جوری بازجویی می کردی. یادت هست وسط تابستان و گرما، آب را بردی تا جلوی دهان این بچه که شلاق خورده بود و برای یک قطره آب التماس می کرد و آب را ریختی روی زمین؟ حالا

برایت آب میوه گذاشته اند.» گفت: «ببخشید! ببخشید! مادر و دختر پتویی؟» گفتم: «بله، مادر و دختر پتویی.»

واقعاً کثیف بودند و آدم احساس می کرد اینها نمی توانند آدم باشند. چطور ممکن است آدم بتواند در حق یک دختر بچه چهارده ساله آن هم با آن جثه ریز که 37، 38 کیلو بیشتر وزن نداشت، این جنایات را بکند؟

– جرمش چه بود؟

دباغ: اینها وقتی به خانه ما ریختند و بازرسی کردند، الحمدلله مدرک و سندی گیرشان نیامد، اما همان چند تکه طلای بچه ها را جمع کرده و برده بودند. خود من الحمدلله هیچ وقت طلا نداشته ام که بخواهند ببرند. یک دفترچه را برداشته بودند که رضوانه سرودی را که از رادیو عراق شنیده بود در آن نوشته بود. بعد از آن مسائلی که برایم به وجود آوردند، رفتند خانه ما و یکی یک ورقه جلوی بچه ها گذاشتند و گفتند چیزی بنویسند. بچه ها نوشتند و تشخیص دادند که آن سرود به خط رضوانه است و او را به جرم نوشتن سرود آورده و شکنجه کرده بودند.

– برای یک سرود؟ حال ببینید در سایت ها و روزنامه ها چه می کنند. الان؟

مطالبی که در زندان می نویسند تندتر از بیرون است!

عزت شاهی: کمالی در سال 51 که دستگیر شدم بازجویم بود. بعد از پیروزی انقلاب با پای خودش به زندان اوین آمد. ببینید گشادی کار تا کجا بود! ساواکی ها در دولت موقت تظاهرات می کردند و حقوق شان را می خواستند! نخست وزیر بخشنامه کرده بود که هر کسی که می خواهد حقوق بگیرد، برود و از دادستانی نامه بیاورد که تحت تعقیب نیست. گرفتاری های زیادی داشتیم. اوایل مرکز اسناد که مرکز ساواک بود، دست انجمنی ها افتاده بود. ما که در کمیته بودیم هر کاری کردیم که لیست اداره سومی ها را به ما بدهید و بقیه شان را هم نمی خواهیم، ندادند. ما خودمان آدم ها را از این طرف و آن طرف می گرفتیم و هر وقت اعتراف می کردند ساواکی هستند، نامه می دادیم که آقا! این خودش اعتراف کرده که ساواکی است، پرونده اش را به ما بدهید. چیزی که به ما می دادند این بود که فلانی در فلان تاریخ این قدر وام گرفته، این قدرش را داده، این قدرش را نداده است.

این آقای کمالی بعد از انقلاب به شمال رفته بود و هر روز هم با خانواده اش تماس می گرفت. خانمش گفته بود کسی دم در خانه نیامده و او هم فکر کرده بود پرونده اش گم شده است و کسی دنبال پرونده اش نیست، لذا آمده بود حقوقش را بگیرد. آنها به او گفته بودند: «برو نامه بگیر» و

او هم رفته بود اوین. در آنجا هم که فوری به کسی نامه نمی دادند و می گفتند: «برو هفت شنبه بیا!» پرونده نبود که فوری به کسی بدهند. هفته دوم شهید کچویی او را در محوطه زندان می بیند که دارد قدم می زند. او بازجوی کچویی هم بود و خیلی هم شکنجه و اذیتش کرده بود. کچویی جلو می رود و می گوید: «آقای کمالی! شما کجا، اینجا کجا؟» می گوید: «من کاری نکرده ام. آمده ام نامه بگیرم و بروم حقوقم را بگیرم». شهید کچویی می گوید: «بیا برویم. من برایت نامه ات را می گیرم». کچویی او را می برد و نگهش می دارد. بچه ها به من گفتند: «کمالی را گرفته اند. بیا برو و با او صحبت کن». من رفتم و هرچه حرف زدم، گفت: «تو را نمی شناسم». گفتم: «نیامده ام که تو مرا بشناسی یا نشناسی. از تو شاکی هم نیستم و شکایت هم نمی کنم.»

من از هیچ یک از ساواکی ها شکایت نکردم و به دادگاه هیچ کدامشان هم نرفتم. خوشم نمی آمد. آن موقع که کمالی از ما بازجویی می کرد، هم سیگار زیاد می کشید، هم قرص اعصاب زیاد می خورد. اغلب شان قرص آرام بخش می خوردند. گفتم: «آمده ام ببینم سیگاری، قرصی نمی خواهی؟ ملاقاتی داشتی یا نه؟» گفت: «نه، نداشته ام». تلفن خانواده اش را گرفتم و صحبت کرد و گفت که بیایند ملاقاتش.

خلاصه دفعه اول آشنایی نداد. هفته بعد که به ملاقاتش رفتم، به بچه ها پول دادم و گفتم برایش سیگار بگیرد، قرصی چیزی هم می خواهد به او بدهید و کسی هم ملاقاتش آمد اجازه بدهید. جلسه دوم که رفتم گفت: «عزت! دستم به دامنتم». گفتم: «تو که مرا نمی شناختی. الان می شناسی؟» گفت: «آره». گفتم: «هرچه می خواهی بگو به تو بدهم. سیگار، قرص، خوردنی و... تا زمانی که زنده ای هر کاری که از دستم برآید برایت می کنم، ولی به پرونده ات کاری ندارم. دامن من هم کوتاه است و دست تو به آن نمی رسد. حالا چه شده است؟» بچه ها نمی خواستند اذیتش کنند، چون مسن بود. رفته بودند و به آقای گیلانی گفته بودند حرف نمی زند. آقای گیلانی هم فرمالیته گفته بود: «روزی صد تا شلاق بزنید». به من گفت: «مگر من خرم که اینها می خواهند روزی صد تا شلاق به من بزنند؟» گفتم: «مگر ما خر بودیم که شلاقمان می زدید؟» هیچی هم شلاقش نزدند. یکی دو بار با شیشه عینکش دست به خودکشی زد. شیخ الاسلام، وزیر بهداری سابق، بهداری زندان اوین دستش بود و زخم هایش را بخیه کرده بود. خلاصه اینکه کمالی با پای خودش آمده بود حقوقش را بگیرد.

پی نوشت ها

۱- قرآن کریم، سوره اعراف، آیه 20.

۲- قرآن کریم، سوره اعراف، آیه 21.

۳- قرآن کریم، سوره بقره، آیه 45.